

## گزارش بی واسطه از جنایات زندان کودتا سروان غلامعباس فروتن

سرهنگ زیبایی شکنجه گر کودتای 28 مرداد، شرح این جنایات را بعنوان خاطرات خود نوشت و اکنون حجت الاسلام ریشه‌ری به تقلید از او، جنایاتی را که مرتکب شده بعنوان خاطرات منتشر کرده است.

احمد علی خودش در باز کرد و با گشاده رویی او را پذیرفت. اطاق با مبلمان زیبا، قالی خوش نقش زمینه لاکه، پرده های مخمل قرمز و پشت دری های تور صورتی رنگش بسیار مجلل می نمود و انگار قبلا کسی در اطاق ادوکلن به خودش زده باشد عطر ملایم خوشبوئی احساس می شد. رنگ شفاف و عطر مطبوع چای اشتها انگیز بود.

فیروز ضمن صرف چای به حرف آمد: "اختناق خیلی شدید!" احمد علی گفت: "فشار بیشتر از قدرت تحمل، به مردم وارد میاد. طوری که دیگه عکس العمل نمی تونن نشون بدن. شما اگر به فنری فشار بیاورید، پس از قطع آن فنر دوباره به حال اول برمی گرده، ولی فشار بیش از حده، قدرت ارتجاعی فنر رو از بین می بره و اون رو از کار می اندازه و فنر دیگر عکس العمل نداره. این روزها اعتماد مردم از بین رفته، حتی افراد بعضی خانواده ها به هم شک دارن. حس همکاری و همدردی رو در مردم خفه کردن. فاشیزم می دونه تا در مردم غرور و شخصیت و شهامت باشه دایره زندگی براش تنگه. زندگی برای ناکسان، در جامعه انسان های مغرور و سرافراز در محیط همکاری و صداقت ناگواره دزد بازار آشفته می خواد."

احمد علی پس از صرف چای به فیروز پیشنهاد استراحت کرد و خودش از خانه بیرون رفت. شب که برگشت نتیجه اقداماتش را در میان گذاشت: "هفت ساعته که در تلاش جایی برای تو هستم. موفق نشدم. کسی زیر بار نمی ره."

احمد علی شور و حرارتی را که در اولین برخورد داشت، پس از مراجعت از دست داده بود و در تعارفاتش سردی نشان می داد و به فلسفه بافی متوسل شده بود: "مادرم با دیدن تو به من اعتراض کرد. میدونید: مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسه. ما با زندانی شدن برادرم خیلی صدمه دیدیم. خونه مونو فروختیم. سی هزارتنم خرج کردیم. سی هزارتنم دیگه هم می خوان تا به آدمی که زیر شکنجه فلجش کردن تخفیف بدن. مادرم که چیزی نمونه دیونه بشه. تپش قلبش از کنترل خارج شده و بیست و چهار ساعت یا کارش گریه است یا غش و ضعف. حالام تو رختخواب افتاده داره هذیون میگه."

احمد علی سیگاری آتش زد و به صحبتش ادامه داد: "من دیگه بوسیدم گذاشتم کنار. ملت رو هم که به نون و نوائی نرسوندیم زندگی خودمونم از دست دادیم. نسل آینده هم خودش میدونه. به عقیده من هر نسلی مسائل خودش رو بهتر حل میکنه. ما همون قاچ زین رو بچسیم اسب دوانی پیشکشمون."

فیروز گفت: "به عقیده من درست همان موقعی که مبارزه احتیاج به فداکاری و فعالیت داره، شما دارین میدون رو خالی می کنین. حالا موقع اتحادیه. نه کنار رفتن و بروز اختلاف." - اتفاقا اختلاف در شرایط دشوار مبارزه بیشتر پیش میاد کسانی که در مواقع عادی باد می کارن در وضع غیرعادی توفان درو می کنن.

- باید به فکر مردم بود. این روزها همه چشم به کادر رهبری و روشنفکران آزادیخواه دوخته اند.

- داداش! ما از آن روشنفکرهایی هستیم که برای سالن نطق و خطابه ساخته شدیم. میدان جنگ ما میز خطابه و سلاحمان زبانمان است. ما خوب می‌تونیم حرف بزنیم. حالا که در تالارهای سخنرانی رو بسته اند، ما خلع سلاح شده ایم. دولت هم با این شرط سلاح ما را به ما برمی‌گرداند که به نفع او به کارش بیندازیم. ما عادت کرده ایم عده ای رو ستایش کنیم. فرق نمی‌کنه که این عده "کی" ها باشند. کافیسست زور داشته باشند. ما را باید ستایشگر زور نامید نه مدافع حق. روزی که احساس می‌کردیم قدرت واقعی در دست مردم است سنگ آن را به سینه می‌زدیم و حالا هم که احساس می‌کنیم زور با دولت است، ستایشگر این شدیم. نه آن وقت درد مردم را درک می‌کردیم و نه حالا چیز قابل ستایشی در کار دولت می‌بینیم ولی برای من، اینها دروغ‌های مصلحت‌آمیزی هستند که گفتنش ضروریست. حداقل نفعش اینست که همیشه می‌توانم خودم و منافعم و موقعیتم را حفظ کنم."

- من قبول دارم که هیچکس نمی‌تونه درد انسان رو بهتر از خودش درک کنه، ولی همیشه یک وجه مقایسه ای می‌توانیم بین درد خودمون و درد دیگران پیدا کنیم. اگر سوزش نیش مار رو حس نکرده باشیم، گزندگی نیش زنبور را که چشیده ایم. پس با مار گزیده می‌تونیم همانقدر همدردی بکنیم. و این درسته که هر نسلی باید مسائل مربوط به خود و عصر خودش رو حل کنه ولی دیگران کاشتنند ما خوردیم ما هم بکاریم دیگران بخورند. احمد علی توی صحبت رفیقش دوید: "انسان که نباید همیشه گل زندگی به کارد، بلکه باید گاهی هم گل زندگی بچیند."

- من برخلاف شما معتقدم که بین نسل پیر و نسل جوان باید ارتباطی برقرار باشد. از پیر تعقل و منانت و پختگی و از جوان شور و فعالیت و فداکاری. اگر فکر پیر و نیروی جوان با هم پیوند داده شد و به هم جوش خورد، بیشتر می‌شود امیدوار بود و زودتر می‌توان به نتیجه رسید. پیران واقعیت زندگی رو بهتر درک می‌کنن و خیلی خوب می‌دونن جوانان رو از تکرار اشتباهاتی که خود مرتکب شده اند باز دارند. می‌دونید که تاریخ تکرار میشه و حوادث و وقایع گذشته، بسیار به حوادث و وقایع حال و آینده شبیه هست بنابراین وجود پیران مجرب، برای ساختن اجتماع آینده ضروری است. اگر اجتماع ما گوهر های تابناکی داشته باشه همین مردانی هستند که در کوره حوادث تابیده شده اند. در هر اجتماعی ریش سفیدان قوم به عنوان وزنه قابل ملاحظه ای در ترازوی اجتماع قرار گرفته اند و دائم تعادل و توازن اون رو حفظ می‌کنن. حیف نیست که نسل قدیم، نسل جدید رو به این خیال واهی به خود واگذارد که: هر نسلی مسائل خودش رو حل خواهد کرد؟ همانطور که بچه احتیاج به مراقبت داره و والدین باید چشم و گوش او را باز کنن تا خودش و زندگی رو و انسان رو بشناسه، نسل جوان هم اگر راهنما نداشته باشه، خود سر بار میاد. به خصوص در محیطی که عوامل دقیق و پرقدرتی وحشت، لابیگری، عدم اعتماد و فساد رو تقویت می‌کنن. ما نباید از صد تا کشته و هزار تا زندانی دادن سر بخوریم و دست از مبارزه بکشیم. آرتو کستلر می‌گوید: "هیچ چیز نمی‌توان اثبات کرد مگر به آن ایمان و عقیده داشته باشیم... هر ایده غلطی که ما تعقیب می‌کنیم خیانت است علیه نسل آینده."

احمد علی گفت: "ما، در هر سنی یک حالت روحی مخصوصی داریم. در کودکی دچار بی خبری هستیم و در جوانی به خامی و ماجراجویی مبتلا می‌شویم. در کهولت جا افتاده می‌گردیم و در پیری پخته و گاهی از شدت پختگی می‌سوزیم و بیشتر دست به عصا راه می‌رویم. فلسفه های مورد علاقه انسان هم به تناسب همین حالات در سنین مختلف فرق می‌کنه. یکی از سیاست مداران فرانسه می‌گوید: "هر کس در جوانی رادیکال نباشد قلب ندارد و هر

کس در پیری محافظه کار نباشد مغز ندارد. آنوقتی که من حرف های شور انگیزی می زدم جوان بودم، احساسات تندی داشتم. انسان به هر نسبتی که کم عقل تر باشد، مقلدتر می شود." - به عقیده من کارها و حرف های خوب قابل بررسی و مطالعه اند. اگر قرار باشه هر کار خوبی که دیگران می کنن و یا هر حرف حسابی که می زنن ما به اسم اینکه مقلد نیستیم نپذیریم به جایی نخواهیم رسید و تا ابد باید ابتدائی ترین زندگی را داشته باشیم. فرق گیاه هرزه و خودرو با گل و سبزه همینه که آن رو کسی نپرورانده و این باغبانی داره. تمام مربیان و استادان و دانشمندان جامعه روزی شاگرد بوده اند و علامه ها و نخبگان فردا هم از میان دانش آموزان امروز برخوانند خاست.

- اینها که گفتید غیر از تقلید است. پیشرفت های جامعه نتیجه ابتکار مردان آن جامعه است. اگر مخترعین یا مکتشفین از خود ابتکاری نشان نمی دادند، هیچ اختراع و یا اکتشافی صورت نمی گرفت و اگر هر شاگردی از استادش تقلید می کرد هیچگاه از حد او در نمی گذشت.

- هر کس در زندگی روش و سلیقه و حتی عقیده ای مخصوص به خود داره که ممکنه از نظر دیگران نامطلوب، غلط و غیرمنطقی جلوه کنه. اصولا علت کشمکش ها و نزاع ها و اختلافات، ناشی از همین طرز فکر است. به قول مولانا:

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد  
موسوی با موسوی در جنگ شد.

ولی یک چیز مسلمه و آن اینکه روش و نظریات هر کس (در صورتی که تظاهر نکند) برای خودش اصالت داره. یکی از اشتباهات ما اینه که می خواهیم افکار خودمون را به دیگران تحمیل کنیم. هر کس خود را صالح ترین فردی می دونه که در مرکز یک حقیقت مسلم قرار گرفته. کسانی رو که از او جلوترن، پیشتاز و تندرو و ماجراجو می دونه. آنهایی که از او عقب ترن و مانده و بی تحرک و ترسو تصور می کنه. کسانی که در سمت راست او قرار دارن مرتجع و سمت چپی ها رو چپ رو می خونه. فقط یک محل و موقعیت صحیح و مناسب از نظر او وجود داره و آنهم جائیست که خودش قرار گرفته. با تغییر جایی که می دهد باز جای جدیدش دارای همان خواص جای سابق می گردد.

به نظر من برای جلوگیری از این هرج و مرج فکری و عقیدتی باید مقیاسی - گرچه نسبی - برای سنجش نظریات پیدا کرد تا هر کس خودش رو نه با خودش بلکه با آن معیار بسنجد، تا به اندازه اشتباه، انحراف و یا اصالت و سلامت فکری و فلسفی خود پی بیره.

- به نظر تو این معیار چه می تونه باشه؟

- آنچه که منافع اکثریت مردم رو تامین کنه و عده بیشتری رو در بر بگیره.

- احمدعلی گفت: "از این صحبت ها بگذریم. برادرمن در زندان چه می کرد؟"

- آدم افلیح چه کار می تونه بکنه؟ گوشه سلول افتاده و دو تا پرستار لازم داره.

- وقتی ملاقاتش میرم و وضعش را می بینم سخت متأثر می شود

- نظیر برادر شما در زندان زیاده. سروان حبیب الله و سروان مهندس محمد هر دو در حال نزعند. قلبشان عیب پیدا کرده دکتر حبیب زیر فشار شکنجه دیونه شده. پای علی بگ که استخوان رانش شکسته باید قطع بشه. چون قیل از اینکه برای معالجه اش اقدامی بشود او را از بیمارستان به زندان منتقل کردن و چند ماه در سلول انفرادی نگه داشتن. سروان ابراهیم که اصلا پا نداره. دست راست سرگرد اسماعیل را دستبند قبانی فلج کرده. کلیه های سروان مهندس زنیل به سبب ضربه های لگد چرکی و سخت ناراحتیه. دستهای سرگرد علی اکبر فلجه، کلیه هاش آسیب شدید دیده و چرک و خون ادرار می کنه. از ناحیه سر، به علت ضربه های وارده، آسیب دیده. خونریزی معده هم داره. اطباء می گویند شکنجه هائی که به سرگرد علی اکبر داده شده و ناراحتی هائی که برای او پیش آمده، کافیهست که یک آدم را سه بار بکشند و او هنوز داره روی تخت بهداری زندان با مرگ می جنگه. نمونه زیاده.

پس از قطعی شدن احکام هر کس فکر می‌کنه که قاعدتا آب‌ها از آسیاب افتاده و دیگر خطر شکنجه کردن زندانیان منتفی است. ولی برعکس هنوز بازار شکنجه و تهدید به قتل گرمه. فعلا سرگرد اردشیر و سرگرد عبدالحسین را دارن در قزل قلعه شکنجه می‌کنن. کسی هم گوشش به حرف پزشک قانونی بدهکار نیست. یکبار پزشکان جرات کردن و نظریه شونو را در مورد مرگ قریب الوقوع سرهنگ کاظم که خون از او دفع میشه به دادستانی ارتش فرستادن. سرتیپ آزموده در زیر آن نوشت: "بیمار در زندان بمیرد! مرخصی استعلاجی لازم نیست". رئیس زندان گزارش اعتصاب غذای سروان اقلیدس را که به عنوان اعتراض به فشارهای زیاده از حدی که به او وارد آمده بود، به سرتیپ تیمور داد و او زیر گزارش نوشت: اینقدر غذا نخورد تا بمیرد!

از اینها دردآورتر وضع خانواده اعدامی هاست. بجز سه نفر از افسران اعدامی که نامزد داشتند، بقیه متاهل بودن. خانم سرگرد عطار خودکشی کرد. خواهر سروان کلالی و پدر سروان محقق (پیمان) دیوانه شده‌ان. تعدادی از خانواده‌ها منجمله خانم سرهنگ محمدعلی و خانم سرگرد دکتر وزیر آواره شده و به کشورهای دیگر رفته‌ان. مادر سروان احمد از غصه دق کرد و مرد. باقیمانده خانواده‌ها هم زندگی سختی می‌گذرونن. تقریباً نصف افسران زندانی عائله‌شان از چهار نفر بیشتره. کامیاب که از همه جوانتره مادر، همسر و سه فرزند داره. سرگرد عبدالله شش سرعائله داره. سرهنگ کشاورز شش دختر و سرهنگ فضل پنج دختر داره."

احمد علی گفت: "شما زیردست نامادری سنگدلی افتاده اید که نه راحتان می‌گذارد و نه قادرید از او ببرید و خودتان را نجات دهید."

و بی‌آنکه مجال صحبت بدهد افزود: "من خیلی خسته هستم، شب بخیر!" ده دقیقه بعد خانه در تاریکی فرو رفت. احمد علی سحرگاه روز بعد از خانه بیرون شد و علی الطلوع برگشت و فیروز را با خود به جای دیگر برد و گفت: "با صاحبخانه صحبت کرده‌ام قرار است یک اتاق خالی در اختیار بگذارد. تو همینجا باش تا او از حمام برگردد." خورشید تازه داشت سطح شیروانی‌ها و لب دیوارها را لمس می‌کرد و هوا کمی سرد بود. فیروز برای گرم کردن خودش، دست‌ها را صلیب وار از روی سینه رد کرد و به زیر بغل‌ها برد و با اضطراب و التهاب در راهرو قدم می‌زد. ته دلش قرص نبود. انگار مسئله‌جا به این سادگی‌ها حل‌شدنی نبود. طولی نکشید که صاحبخانه آمد. جوانی متوسط‌القد، باریک اندام، پریده‌رنگ با چشمانی بی‌نور و دریده که کت و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود و دکمه‌یخه پیراهنش باز بود. موهای نرم و سیخ شده و براق سرش بی‌رنگ کوتاه و کم‌پشت بود و بوی حمام و صابون می‌داد. همینکه ناشناس را که منتظرانه در راهرو ایستاده بود دید گفت: "اتاق را قبلاً به کس دیگری قول داده بودم."

فیروز با سرگردانی غم‌انگیزی به خیابان آمد و برای چندمین بار این سوال برایش مطرح شد: "کجا بروم؟" آخرین تیر ترکش‌ها شده بود و دیگر راهی به نظرش نمی‌رسید. او در راه جستن پناهگاه به بن بست رسیده بود. همانگونه که در بیچارگی امید یاری از غیب هرگز انسان را رها نکرده است، این فراری سرگشته هم اوهم ناهنجاری غوطه‌می‌خورد و منتظر بود که دستی از غیب برون آید و کاری بکند. افق زندگی‌اش را تاریک و مه‌آلود می‌دید. از همه مامورین انتظامی چه کلاه خود به سر کمر بند سفید آفتامات به دست، چه لباس آبی نشان پهن سلاح به کمر و چه اونیفرم خاکی رنگ پوش تفنگ به دوش واهمه داشت. مثل اینکه شهر اشغال نظامی شده باشد هر دقیقه چند نفر از این مامورین رنگارنگ را با سلاح‌های جور واجورشان می‌دید. او با عینک دودی، سر بی‌کلاه، لباس خاکستری و پوتین سیاه تخت لاستیکی، افسرده و دلمرده خود را قاطی رهگذران کرده و لابه‌لای آنها مخفی شده

بود. گردباد سرگشتگی در خیابان ها می چرخاندش و حس می کرد کشتی عمرش در دریای متلاطم حیات، دستخوش امواج مرگ شده است. لحظات تلخ و ناگواری را می گذراند. هیچوقت دچار چنین مخمصه ای نشده بود و در چنین هچلی نیفتاده بود. آدمی فراری، لامکان و بی پشت و پناه در مقابل دستگاه عصبانی و مجهز انتظامی داشت تلاش مذبحانه ای برای نجات و مخفی کردن خودش می کرد و هر وقت به فکر پناهگاهی می افتاد به نتیجه اضطراب انگیزی می رسید. همه درها را به روی خویش بسته می دید جز درهای سیاه رنگ، سنگین، قطور و تو در توی زندان که به آسانی به رویش گشوده می شد تا او را در خود تحلیل ببرد. فشار اضطراب داشت او را که در اوج سرگشتگی حزن آلودی سیر می کرد از پا درمی آورد. چراغ های خیابان تازه روشن شده بود.

هوای شهر تهران مه آلود بود و انعکاس نور چراغ ها در ارتفاع بالا کمی آن را سرخ رنگ نشان می داد. باد بوی رطوبت می آورد. انگار در حومه باران باریده بود. آواره ای بیمار در پیاده رو خلوت و تاریک خیابان کم عرضی بدون هدف و مقصد معینی راه می رفت.

فشار افکار، خستگی، کم خوابی و از همه بالاتر خفت هائی که اینجا و آنجا کشیده بود او را گیج و بی اراده کرده بود و شانه هایش در زیر این بار کثیف و متعفن خرد شده بود.

غرورش، مناعت طبعیش خاکمال شده بود. چشمه اش به علت خستگی و کم خوابی در اطراف چراغ ها هاله زرد رنگی می دید. بیش از پانزده ساعت بی آنکه چیزی بخورد و یا بیاشامد در خیابان ها پرسه می زد ولی با همه این ناکامی ها زندگی را دوست می داشت و دو دستی به آن چسبیده بود و به امید آینده روشن سختی ها را تحمل می کرد. با وجودی که موانع فراوانی راه زندگی اش را سد کرده بود او با لجابت و سرسختی داشت کوره راهی از میان آنها می جست تا بتواند خود را به شاهراه زندگی برساند. بی اراده سوار تاکسی شد، راننده پرسید: "کجا؟" و او بی آنکه بداند چه می گوید گفت: "سرچشمه!" و بلافاصله به خود گفت: "چرا سرچشمه؟! مگر آنجا خبری هست و خانه ای برایم آب و جارو کرده اند؟"

و بعد صدایش را بلند کرد: "آقا ببخشید، پل چوبی!"

راننده غری زد و فرمان را پیچاند. سرپل چوبی هم جائی را سراغ نداشت. تاکسی به مقصد رسید ولی انگار مسافر جزء اشیاء داخل آن شده بود هیچ گونه عکس العملی از خود نشان نمی داد. سرانجام بلاتکلیفی راننده او را به حرف آورد: "آقا برید گرگان!"

راننده با عصبانیت گفت: "گیرمست های آخر شب افتادیم!"

در انتهای کوچه بسیار باریک و بن بستی فیروز پشت در سبز رنگ ساختمان دو طبقه ای ایستاده بود و زنگ در را فشار می داد. احمدعلی یک لنگه در را باز کرد و خودش با بی اعتنائی مودبانه ای جلو آن ایستاد تا راه ورود به داخل منزل را سد کند. فیروز که حرفی نداشت بزند. بلادرنگ تصمیمش را گرفت: "میخوام برم منزل برادرم!"

همانجائی که خطرناکترین و نا امن ترین جا بود ولی بی منت او را پذیرا می شد و از عاقبت کار هراسی نداشت. احمد علی حدود منزل را بررسی کرد و سفارش کرد در خانه را باز بگذارند. فیروز از کوچه خاکی تاریکی که روبه روی در بود وارد خانه شد. مادرش گریه کنان او را درآغوش گرفت: "الهی مادرت پیشمرگت بشه، الهی مادرت بلاگردونت بشه. خدا جونمو بگیره، بچم چقدر لاغر شده." و بعد با خشنودی فاتحانه ای افزود: یکماه قبل رفتم از حضرت رضا برات آزادی تو گرفتم."

اطاق خاکی مرطوبی را که تازه کرایه کرده بودند سه وجب از سطح کوچه پائین تر بود و با گلیم فرش شده بود. گهواره بچه شیرخوار برادرش در گوشه آن تاب می خورد. وجود مادر که چون شمعی می سوخت، خانه را آبادان و روشن نگاه داشته بود. سفره را هنوز جمع نکرده بودند و کاسه آبگوشتی که مقداری نان ترید شده در آن باقی بود وسط سفره قرار داشت و لامپای گرد سوزی کنار آن گذاشته شده بود. حسین برای خرید تخم مرغ با عجله از خانه بیرون رفت و مادر تخم مرغ ها را در اطاق توی یک بشقاب لعابی نیمرو کرده در قیافه

حسین که می بایست باز زندگی خانواده را به دوش بکشد نگرانی عمیقی خواند می شد و او بی اختیار سر گهواره دخترش رفت و بچه را که در خواب خوشی فرو رفته بود چند بار بوسید. شام تمام شد وقتی همه خوابیدند مادر عهده دار نگهبانی خانه شد و تا صبح کنار بستر فرزند شب زنده داری کرد. دعا خواند. نماز شب گزارد، قرآن خواند و در فاصله آنها دستش را زیر لحاف می برد و سر و سینه فرزندش را نوازش می کرد. صورتش را می بوئید و می بوسید. هر بار که فیروز چشم می گشود، او را در کنار خود می دید که محازی سرش نشسته و خیره به صورتش نگاه می کند و سرش را تکان می دهد و زیر لب قربان صدقه اش می رود: "قربون بچم بشم! مگر من مرده بودم که مریض شدی؟! مگر مادر نداشتی که اینقدر لاغر شدی! الهی هیچ مادری به فراق دچار نشه!"

فیروز هم درست مانند ایام کودکی نیاز به نوازش و مهربانی مادر را احساس می کرد و عطش سپری ناپذیری به آنها داشت و خود را در کنار او ایمن از هر بدی و خطری می دید. انگار بچه شده بود. خیال می کرد که مادرش بزرگ ترین قدرتهای روی زمین است. در مقابل عظمت مادر و قدرت از خود گذشتگی او نیروی جهنمی دستگاهی که مصرانه در تعقیبش بود هیچ و پوچ می نمود. دست گرم و پر عطوفت مادر نوازشگر تن و زمزمه محبتش آرام بخش جاننش بود. دست او دست نیرومندی بود که با کمال جسارت حافظ جان فرزندش شده بود. مادر خود را سپربلا ساخته بود و فرزند در زیر این سپر غیرقابل نفوذ احساس امنیت می کرد. دست لرزان خشک و چروکیده او قادر به انجام معجزه ای بود که از حد قدرت تواناترین دست های مردان روزگار خارج است. او مادر بود و قدرت مادر ما فوق تمام قدرت های عالم است.

پسر صبح کمی دیر بیدار شد. مادر طاقت نیاورد، کنار بسترش آمد و آهسته آهسته از خواب بیدارش کرد. چشم های پیره زن از بی خوابی قرمز و صورتش در هم شکسته تر شده بود. ولی او خستگی را احساس نمی کرد. با وجودی که ورود فراری باعث سر و صدا و گریه و زاری شده بود و همسایه ها از جریان مطلع شده بودند، معهذا مادر اصرار داشت ماجرا را از آنها پنهان کند. وقتی فیروز می خواست از اطاق بیرون رود، اول مادر وارد حیاط شد. جلو اطاق همسایه ایستاد و همانطور که لبه های چادرش را گرفته بود بازوانش را در زیر آن بالا آورد تا حجمش بزرگتر شود و جلو اطاق را بپوشاند، سپس با سر اشاره کرد که: "بیا رد شو!" حسین توی در گاهی اطاق خودش ایستاده بود و به منظره می خندید. وقتی دوباره همه توی اطاق جمع شدند مادر گفت: "شما بچه ها آدمو رسوا می کنین."

ناهدید دختر نه ماهه حسین قنداق پیچ دست مادر بزرگش بود. طفلک مثل فرشته ای زیبا و معصوم دستهایش را که مشت شده بود تکان می داد، ذوق می کرد و صدای "بووه" ای از دهانش بیرون می آمد. چهره با صفایش از شادی کودکانه ای روشن بود. مادر بزرگ گفت: دختر به عموش سلام کرده.

خانه خلوت شد و همه همسایه ها سرکارشان رفتند بجز چند زن که به امور خانه پرداخته بودند کسی در منزل نبود. حسین با نگرانی سوزنده ای از همسر و بچه اش جدا شد و فیروز چون جا خوش کرده بود دوباره خوابید. ولی مادر مانند یک نگهبان هشیار و صمیمی مراقب خانه بود. گاهی پشت بام می رفت و زمانی توی کوچه سر می کشید و این جا و آنجا سرو گوشتی آب می داد.

می گویند اشخاص بزرگ هیچ گاه زیر بار منت نمی مانند و تا خوبی را چند برابر تلافی نکنند آرام نمی گیرند. خوشبختانه در جامعه ما میدان برای خوبی کردن باز است و چه مسابقه ای زیباتر، پرشکوه تر و شرافتمندانه تر از مسابقه خوبی کردن؟ گروهبان جعفری مامور دژبان و درجه دار با وفا و خوش نیت فیروز که بارها آرزو می کرد خوبی های فرمانده اش را جبران کند سرا آسیمه خود را به حسین رسانده بود: "برو خونه اگر جناب

سروان اونجاست بگو بره بیرون دارن میان خونه تونو بگردن. براش نقشه کشیدن، اگر بگیرن می کشنش."  
و حسین هراسان و با رنگ پریده وارد اطاق شد و برادرش را از خواب بیدار کرد: "دارن میان خونه رو تفتیش کنن."  
فیروز خواب آلود و با عجله لباس پوشید. مادر قرآن به دست برای نجات و دور کردن خطر از فرزند و موفقیت او دعا می خواند و هنگام بیرون رفتن از خانه با وجود شتابی که داشت کمی معطلش کرد تا او را از زیر قرآن بگذرانند. فیروز با دستپاچگی وارد کوچه شد.